دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عاشقی زیر چتر خدا | paramour کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

این بار جایمان عوض میشود

تو می شوی حوا

من میشوم ادم

این بار جای خدا هم تغییر می کند

من هم ادم می شوم و هم خدا

در حالی که حوایم

من حوایم اما این بار هم ادمم هم خدا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باید حلالش کنم

سیبی را که خوردی این بار من باید حلال کنم

تو آن سیب را از باغی چیدی که من خدایش هستم

و من حوای تو خواهم بود

تو را به زمین نمی فرستم

نگهت خواهم داشت

من

خدای این باغم

فلشو به لپ تاپ زد و بعد از باز شدن صفحه ی ورد شروع کرد به خوندن:

از پشت میزم بلند شدم و رفتم سمت پنجره ... مریض نداشتم و بیکار بودم ... از پشت پنجره به منظره ی رو به روم خیره شدم ... یه جاده بود که اونطرف جاده یه علف زار قرار داشت ... تو یکی از روستا های اصفهان کار می کردم ... پدر مادرم تهران بودن و من برای دانشگاه اومدم اصفهان ... سال 61 بود ... سال اولم بود که به عنوان دکتر عمومی میشناختنم ... سال اول که چه عرض کنم ... 5 ماه بود ... 5 ماه از دوره ی 7 ساله ام! ... تازه رفته بودم تو 23 سالگی ... خانوادم خیلی راضی نبودن اصفهان باشم اما من عاشق استقلال و مستقل شدن بودم ... اگه پیش خانوادم بودم دائما باید به سوالای تکراریشون که کجا میرم و با کی میرم جواب میدادم ... هر چند بابا هرشب زنگ میزد و سیر تا پیاز رو ازم می پرسید ... گاهی اوقات یه چیزایی رو نمی گفتم ... بعضی وقتام مجبور بودم دروغ بگم ... گاهی اوقاتم از باغش می پرسید ... تقریبا یه روز درمیون می رفتم اونجا ... باغ باصفایی بود ... شاید یکی از دلیل هایی که بابا اجازه داد اصفهان درس بخونم همین باغ بود ... یه باغبون داشت که بهش می رسید ولی ترجیح میداد یه اشنا هم بالاسر باغبون باشه و کی بهتر از من؟

شنیده بودم بابام رفته جبهه از وقتی رفته بود تلفناش خیلی کم شد ... ادم مذهبی ای بود اما نه خیلی ... رو کشورش خیلی غیرت داشت ... قبل از انقلاب کمتر تظاهراتی بود که حضور نداشته باشه ... حتی چندبارم دستگیر شد ... وقتی که شنید عراق حمله کرده خیلی عصبانی شد ... با اینکه من پیشش نبودم اما این عصبانیت از پشت تلفن هم کاملا مشهود بود ... تا اینکه بالاخره اعزام شد و رفت خوزستان ... شنیده بودم تازگیا عموم هم رفته ... عموم مث بابام نبود ... دین و ایمون داشت اما تعصبی که رو خاک کشورش داشت مث بابای من نبود ... 6 سال بابای من بزرگتر بود

اما مامانم با بابام فرق داشت ... خیلی اهل خدا پیغمبر نبود ... قبولشون داشت ... نماز روزه اشم گاهی اوقات قضا میشد ... منو اتوسا هم مث مامانم بودیم ... منتهی دینمون یکم شل تر از مامان بود ... بابا مذهبی تر بود اما اکثر اوقات یا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ماموریت بود یا تو تظاهرت دستگیر میشد و می رفت زندان ... بعد از انقلابم که رفت جبهه ... کلا خیلی کم خونه بود و این باعث میشد خیلی نقشی تو تربیت ما نداشته باشه

به ساعتم نگاه کردم ... 4 و 20 دقیقه بعد از ظهر رو نشون میداد ... رو پوش سفیدمو دراوردمو از اتاق اومدم بیرون ... خواستم از بچه های درمانگاه خدافظی کنم که در کمال تعجب عموم رو تو راهرو دیدم ...لباس خاکیه سپاه تنش بود با چکمه های مشکی ... لبخندی زدمو تو دلم گفتم: چه حلال زاده!

زیر لب سلام کردمو جلو رفتم که گفت:

- سلام اتنا جان ... خوبی عمو؟

- مرسی ممنون ... این ورا؟

- داشتم بر می گشتم تهران گفتم یه سری هم به تو بزنم ... بیا بریم بیرون یکم حرف بزنیم

از همکارا و پرستارا خدافظی کردمو همراه عمو از درمانگاه رفتم بیرون ... تا خونه راهی نبود ... پیاده 20 دقیقه ای میشد ... راه افتادیم که گفت:

- چه خبر؟

- سلامتی

- از اینجا راضی ای؟

سرتکون دادمو گفتم: اوهوم ... شما چه خبر؟ بابا خوبه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه

سرمو انداختم زیر و گفتم:

- جنگ چی؟ کی تموم میشه؟

- نمی دونم ... عراقیا خیلی مجهزن ... ما تقریبا با دست خالی می جنگیم

- تموم میشه ... نگران نباشید

اهی کشید و گفت:

- مجروحا خیلی زیادن ... گاهی اوقات حس می کنم از رزمنده ها بیشترن ... امدادگرم کمه

دستامو تو سینه ام قفل کردمو گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- به هر حال هرکسی حاضر نمیشه اونجا کار کنه ... سخته!

بی مقدمه گفت: تو چی؟ حاضری؟

جا خوردم ... اصلا انتظار یه همچین پیشنهادی رو نداشتم ... گفتم:

- چی میگی عمو؟ من هنوز 1 سال هم نشده که پزشک عمومیم

پوزخندی زد و گفت:

- بعضیا هنوز دیپلم ندارن اما امدادگرن ... 17.18 سالشون بیشتر نیست ... تو واسه اونا فوق تخصصی!

خنده ی ریزی کردمو گفتم:

- فوق تخصص کجا بود عمو

- نگفتی ... میای؟

سر جام وایسادم و عمو هم اون یه قدمی که رفته بود رو برگشت ... تو چشماش زل زدم ... حس کردم تهش یه غم بزرگ پنهون شده ... لاغر شده بود ... یکم مقنعه ام رو درست کردمو گفتم:

- اون امدادگرایی که میگی تو مناطق درگیری هم میرن؟

- بعضی هاشون ... اونایی که دل و جرات بیشتری دارن ... البته فرمانده هم باید اجازه بده ... ولی من نمیگم بیا برو خط مجروح جمع کن ... تو یکی از بیمارستانای اهواز یا دزفول کمک کن ... همین!

باید فک می کردم ... پیشنهاد سنگینی بود ... نمی تونستم در لحظه جواب بدم ... گفتم:

- باید فک کنم

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه ... من امشب میرم تهران ... 2 هفته دیگه بر می گردم ... اگه خواستی بیای قبلش بگو که بیام دنبالت

- باشه

***

نمی دونم چی باعث شد که قبول کنم با عمو برم ... با چندتا از دوستام مشورت کردم ... بعضیاشون مخالف بودن بعضیاشون موافق ... با مامانم درمیون گذاشتم که گفت: هم راضیم هم ناراضی ... رضایتش بخاطر بابام بود ... اگه بابا جنوب نبود امکان نداشت که بگه راضی ام ... حداقل بابا پیشم بود ... ناراضی بودنشم بخاطر خطرات حتمیش بود ...

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خودمم یکم ترس داشتم اما عمو بهم گفت که تو بیمارستان کار کنم ... 1 هفته کامل فکر کردم و تصمیم گرفتم که پیشنهاد عمو رو قبول کنم ... سر همون تاریخی که گفته بود برگشت اصفهانو باهم رفتیم خوزستان ... دقیقا یادم نیست چقدر تو راه بودیم اما زمانی که به اهواز رسیدیمو خوب یادمه ... شهر خلوت بود و رفت و امد ها خیلی کم بود ... با عمو و چندتا از دوستاش رفتیم بیمارستان اهواز ... خیلی مجهز نبود و کادرشم پزشکای دهن پر کنی نبودن ... تو بیمارستان با چندتا از پرستارا که اسمشون فاطمه و زینب و پروانه بود صمیمی شدم ... دخترای خوبی بودن

مریضا هم اکثرا مرد بودن ... تک و توک خانوم بینشون پیدا میشد ... کار منم اونجا اصلا مشخص نبود ... یعنی کار هیچکس مشخص نبود ... بیمارستان برخلاف شهر شلوغ بود و پر رفت و امد ... خانواده ها هروز میومدن ملاقات و وضع و بدتر می کردن ... البته حق داشتن ... بالاخره عزیزشون صدمه دیده بود

بعضی وقتا مریضا اونقدر زیاد میشدن که تخت پیدا نمی کردیم و رو زمین می خوابوندیمشون ... هر چند وقت یه بارم با هلیکوپتر یه سری ها اعزام میشدن تهران ... بعضی ها نمی رفتن بعضی ها هم با جون و دل فرار می کردن ... با فاطمه و زینب و پروانه همون روز ارتباط برقرار کردم ... روزا بیمارستان بودیم و شبا هم تو نمازخونه می خوابیدیم ... چند نفر دیگه هم از پرستارا و دکترا دقیقا مث ما بودن ... از چیزی که فکر می کردم خیلی بهتر بود ... انقد از مرگ و مردار شنیده بودم که اینجا رو قسال خونه تصور می کردم و فکر می کردم الان یه خمپاره رو سرمون اوار میشه اما اونطوری نبود ... مث همه ی بیمارستانا اما یکم شلوغ تر و ساده تر ... البته پروانه می گفت تو این یکی دو ماهه بهتر شده و گرنه قبلا توی راهرو خونابه راه میوفتاد ... خدا رو شکر کردم که دیگه اونطوری نیست ...

هفته ی اولی بود که رفته بودم اهواز ... تو اتاق عمل بودم و نقش تکنسین رو داشتم ... چون نیرو کم بود هرکاری پیش میومد می کردیم ... بعد از تموم شدن عمل دستامو شستمو رفتم بیرون ... ساعت 10 صبح بود که بابا رو انتهای سالن دیدم ... لبخندی زدمو با سرعت رفتم سمتش ... باهاش دست دادمو صورتمو بوسید ... با افتخار نگاهم کرد و گفت:

- خانوم شدیا ... اینجا بهت سخت نمیگذره؟

لبخندی زدمو گفتم:

- نه ... خیلی سخت نیست ... از اصفهان یکم بهتره ... حداقل بیکار نیستم ... تو اون روستا خیلی کم برای مریضی میرن دکتر ... اکثرا با دارو های گیاهی سعی می کنن حالشونو بهتر کنن ... اما اینجا انقد کار زیاده حداقل حوصلم سر نمیره ... با اینکه سخته اما از بیکاری بهتره

یکم مکث کرد و گفت:

- اگه راحتی و مشکل نداری بیا بیمارستان صحرایی ... یا چادرای حلال احمر

یکم چشامو ریز کردمو گفتم:

- اونا دیگه چین؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- تقریبا مث همینجاس ... منتهی درمانای اولیه رو اونجا انجام میدن ... بعدا می فرستنشون شهر

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- حالا فعلا یه مدت اینجا باشم ... اگه خواستم بیام خبر میدم

- باشه ... من دیگه برم ... چند روز دیگه میرم تهران ... حرفی کاری چیزی نداری ؟

- نه ممنون ... مواظب خودتون باشید

رو پنجه بلند شدمو گونه ی زبرشو بوسیدم ... بعد از چند دقیقه هم رفت ... فاطمه از پشت سر بهم گفت:

- بابات بود؟

برگشتم سمتشو گفتم:

- اره

سرش تو پرونده یکی از بیمارا بود و گفت:

- بیشتر تحویلش می گرفتی ... امکان داره اخرین دیدار باشه ها!

شونه بالا انداختم ... به نبود بابا عادت داشتم ... به ندیدنش ... به حضور و بودنش اصلا عادت نداشتم ... حس می کردم بود و نبودش فرقی نداره ... همیشه ازین بابت ازش دلخور بودم ولی بروش نمیاوردم ... رفتم کنار فاطمه وایسادم و گفتم:

- فاطمه تو تاحالا بیمارستان صحرایی رفتی؟

نگام کرد و گفت:

- یه بار

- خب؟

- خب چی؟

- چجوریه؟ مث اینجاست؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه به این تمیزی و مرتبی ... دکترا هم اونجا خیلی کمن ... شاید نصف اینجا ... شایدم کمتر ... چطور؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بابام گفت اگه بخوام اونجا هم می تونم مشغول بشم

پرونده ای که دستش بود و گذاشت تو قفسه و گفت:

- من جای تو باشم قبول نمی کنم

- چرا؟

- اخه مگه دیوونه ای بری اونجا؟ ... بری بیخ گوش صدام که چی؟ ... از جونت سیر شدی؟

با گنگی گفتم:

- مگه بیمارستان وسط مناطق درگیریه؟

خندید و گفت:

- نه دیوونه ... یکم عقب تره اما خیلی فرقی نمی کنه ... موشک و خمپاره و هلی کوپتر همه جا می تونه بره!

- اگه اینجوریه خب خمپاره و موشک اینجام می تونه بیاد

سری تکون داد و گفت:

- اینم حرفیه!

***

روپوش سفیدمو پوشیدم از نمازخونه اومدم بیرون ... صدای داد یه مرد از طبقه پایین میومد ... سریع رفتم پایین تا ببینم چه خبره ... احتمالا یکی از مریضا بود ... با دیدن برانکاردی که می بردن مطمئن شدم ... به نظرم پسر 20.25 ساله ای میومد ... وارد راهرو شدم که دیدم زینب داره دنبالشون میره ... صداش کردمو گفتم:

- این کیه؟

برگشت طرفمو با لحجه جنوبیش گفت:

- چمیدونم ... یه مجروحه دیگه

- چرا انقد داد میزنه؟

کلافه گفت:

- یه تیر خورده ... فک کرده چی شده ... طرف خمپاره میخوره زیر پاش صداش درنمیاد

خندیدمو گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اخه باهوش! ... خمپاره بخوره زیر پات که مردی! ... چجوری صدات دربیاد؟

- برو بابا توام

ازم دور شد و رفت سمت اتاقی که بردنش ... دستی به مقنعه ام کشیدم و رفتم تو اتاق یه مریضی که تازه اورده بودنش ... یه پیرمرد 60.70 ساله بود ... در زدمو وارد شدم ... روی تخت نشسته بود و پاهاشو دراز کرده بود ... با دیدن من تکونی به خودش داد که گفتم:

- راحت باشید پدر جان ... ترکشتون حرکت می کنه

یه ترکش اندازه عدس خورده بود تو پهلوش و نزدیک نخاعش بود ... کنارش نشستمو گفتم:

- حالتون خوبه؟

چشماشو رو هم گذاشت و گفت:

- به لطف شما بهترم

- اهل کجایین؟

- اراک

- واسه چی اومدین جبهه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بذارم خاک کشورمو بیل بزنن و ببرن؟

لبخندی زدمو گفتم:

- کسی از شما توقع نداره

- ما دیگه عمرمونو کردیم ... بودن و نبودنمون فرقی نداره ... شما جوونا حق زندگی دارین

خواستم چیزی بگم که در باز شد و دکتر فرهادی با دیدنم ترش کرد و با عصبانیت گفت:

- خانوم شما اینجا چیکار می کنی؟ یه وانت مجروح اوردن اونوقت شما نشستی اینجا حرف میزنی؟

از جام بلند شدمو با صدای لرزون گفتم:

- اومدم یه سر به ...

پرید وسط حرفمو با همون لحن گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- توضیح نخواستم ... بفرمایید بیرون

سعی می کرد صداشو بالا نبره و فقط عصبانیتشو نشون بده ... از کنارش رد شدمو با دیدن اون همه مجروح جا خوردم ... نزدیک 10.15 نفر بودن که هرکدوم یه جای بدنشون خونی بود و ناله می کردن ... یکیشون که از همه وضعش خراب تر بود ترکش به شکمش خورده بود و تمام روده و معدشو بهم ریخته بود ... با دیدنش حالت تهوع گرفتم و تصمیم گرفتم اصلا طرفش نرم ... با کمک کسایی که اورده بودنشون همه رو وارد اتاقا کردیم ... 2 تا تخت کم داشتیم که مجبور شدیم از 2 تا مریضی که حالشون یکم بهتر بود خواهش کنیم تختشونو بدن به مجروحای تازه ... کسی که ترکش به شکمش خورده بود رو دکتر منفرد رد کرد و گفت که سریع ببرنش تهران و اصلا نذاشتن بستری بشه ... دکتر منفرد رئیس بیمارستان بود و گنده ی همه ی دکترا ... ازین که فرستادش تهران خیالم راحت شد ... با کمک فاطمه و پروانه زخمایی که احتیاج به بخیه داشت و بخیه زدیم ... قبلا مجروحایی که میاوردن حداقل یه بخیه ساده یا باند پیچی داشتن اما اونا هیچ درمانی روشون انجام نشده بود ... تا 7 شب مشغول بودیم ... به یکی از کسایی که مجروحا رو اورده بود گفتم:

- اینا از کجا میان؟ نه بخیه دارن نه باند پیچی نه هیچ چیز دیگه ... چجوری تا اینجا اوردینشون؟

با لهجه کردی گفت:

- چادرای حلال احمر جا نداشتن ... بیمارستانای صحراییم انقد شلوغن و نامرتبن که اصلا نمیشه طرفشون رفت ... مجبور شدیم مستقیم بیاریمشون اینجا

نفسمو خالی کردمو گفتم:

- کار خطرناکی کردین

- فقط همینا نیستن ... چندتاشون بین راه تموم کردن ... منتظر بچه هام که ببریمشون غسال خونه

با تعجب گفتم:

- شهید شدن؟

- بله

- میشه ببینمشون؟

- تو ماشینن

منتظرش نشدمو از ساختمون بیمارستان زدم بیرون ... 3 تا جیب گلی تو محوطه بود ... رفتم سمتشون و سرک کشیدم ... 2 تا پسر جوون بود با یه زن چادری ... رنگ به رو نداشت ... در ماشینو باز کردم ... انتظار داشتم بوی خون و تعفن بزنه تو صورتم اما هیچ بویی حس نکردم ... زن قد بلندی داشت و لاغر بود ... یکی ازون دو تا پسر صورتش کاملا

خونی بود و اون یکی هم ترکش به قفسه سینش خورده بود ... نگاهمو ازش گرفتمو برگشتم تو بیمارستان ... تقریبا مجروحا رو سر و سامون داده بودن چون بخش یکم خلوت شده بود

- میای؟

با شک نگاهمو بین زینب و پروانه می چرخوندم ... اب دهنمو قورت دادمو دلو به دریا زدم . گفتم:

- اره میام

2.3 بار دیگه هم چندتا مجروح اوردن که هیچ درمانی روشون انجام نشده بود و خون زیادی از دست داده بودن ... از حلال احمر اومدن و چند نفرو برای کمک بردن ... فاطمه نیومد اما منو زینب و پروانه رفتیم ... منم تو لحظه های اخر قبول کردم ... دکتر منفردم راضی نبود ما اونجا باشیم ... می گفت" نیروی کم بهتر از مجروحیه که تمام خونش رفته" ... راست می گفت ... بالاخره نیرو میومد.

وسایلمو جمع کردمو سوار وانت شدم ... بین راه کسی حرف خاصی نزد ... خیلی ترس نداشتم ... تا اهواز اومده بودم ... حالا 2 قدم اینورتر یا اونورتر فرقی نمی کرد.

نمی دونم چقد گذشت و چقدر تو راه بودیم که راننده وسط بیابون وایساد و گفت که پیاده بشیم ... دور و اطرافمو نگاه کردم که چشمم افتاد به یه چادر خاکستری ... چادر بزرگی بود ... به غیر از من و زینب و پروانه چندتا مرد دیگه هم همراهمون بودن ... راه افتادن سمت همون چادر ... پشت سرشون رفتم ... وقتی رسیدم به وضوح پریدن رنگمو حس کردم ... چیزی که دیدم با تصواتم کاملا فرق داشت ... بوی خون و کافوری که میومد با بوی الکل بیمارستان زمین تا اسمون فرق داشت ... قرمزیه خون چیزی بود که هر طرف نگاه می کردی می دیدی ... مجروحا هر جایی که میشد نشسته یا خوابیده بودن ... زینب و پروانه خیلی تعجب نکردن ... فقط من بودم که عین مجسمه وایساده بودم و نگاه می کردم ... چونه ام می لرزید ... دلم می خواست برگردم ... من اینجا چیکار می تونستم بکنم؟ ... با اینکه 1 ماهی میشد تو بیمارستان اهواز بودم اما تا اون روز اون همه زخمی ندیدم ... بغضم کردم ... خواستم برگردم سمت وانت که پروانه دستمو گفت و گفت:

- کجا؟ ... 2 ساعته زل زدی به اینا که چی؟ بیا تو دیگه!

از برگشتن صرف نظر کردمو وارد شدم ... چادر پروانه رو مث بچه ها گرفتم و دنبالش راه افتادم ... از بین مجروحا رد شدیم که حس کردم مانتوم کشیده شد ... چادر پروانه رو ول کردمو برگشتم که دیدم مانتوم تو دست یه پسر 17.18 ساله است ... گفتم:

- بله؟

مث ماهی دهنشو باز و بسته کرد و به زحمت گفت:

- اب ... اب می خوام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سری تکون دادمو گفتم: باشه میارم برات

از کنارش رد شدمو رفتم سمت پروانه که کنار زینب وایساده بود ... جلوی یه میز وایساده بودن و با یه مردی که روپوش سفیدش خونی شده بود حرف میزدن ... بهشون نزدیک شدم که زینب به من اشاره کرد و گفت:

- اینم اتنا دیانتی ... از اهواز اومدیم

مرد رو به من کرد و توضیح داد:

- من محسن محمدی هستم ... جراح اینجا ... ازتون بابت اینکه تشریف اوردین ممنونم ... یه نکاتی رو باید بهتون بگم ... اول اینکه محیط اینجا استریله(ضد عفونی نشده) ... کاری به جز بخیه کردن زخما و دراوردن گلوله و ترکش و جلوگیری از خون ریزی نمی تونیم بکنیم ... چون امکانات نداریم ... اینایییم که می بینید اینجان اکثرشون اعزامین ... باید برن تهران ... اینجا اومدید باید کار کنید ... غش و ضعف نداریم ... مفهومه؟

بله ای زیر لب گفتیم و یکم از ما دور شد و رفت سمت بیمارا ... همونجا وایساده بودمو به ادمایی که اونجا بودن نگاه کردم... یاد پسری که اب خواست افتادم ... زینب و پروانه از همون لحظه کارو شروع کردن ... به خانومی که امپول به دست داشت از کنارم رد میشد گفتم:

- ببخشید اب کجاست؟

یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

- برای چی می خوای؟

به اون پسر اشاره کردمو گفتم:

- تشنه اس!

مسیر انگشتمو دنبال کرد و گفت:

- اون نباید اب بخوره ... هر کی ازت اب خواست نباید بهش بدی ... خب؟

سری تکون دادم که گفت:

- امپول زدن که بلدی؟

- اوهوم

رفت سمت مردی که رو زمین نشسته بود و بازوش زخمی بود ... رو دو زانو نشست و امپولو فرو کرد تو بازوش ... گفت:

- چرا وایسادی نگاه می کنی؟ ... بیا کمک دیگه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رفتم سمتش و گفتم:

- چیکار کنم؟

بلند شد ... تو چشمام زل زد و گفت:

- من زهره ام ... مرادی ... تو؟

- اتنا دیانتی

سری تکون داد و گفت:

- خوشبختم ... از امدادگری چی می دونی؟ چه کاری بلدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با غرور گفتم:

- پارسال درسم تموم شد ... پزشک عمومی

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

- خیلی خوبه ... پس خیلی واردی ... دکتر محمدی الان عمل داره ... بهتره تو بری کمکش

با تعجب گفتم:

- عمل؟ ... تو این محیط مگه میشه عمل کرد؟

- نه اون عملی که تو فکر می کنی ... می خواد گلوله دربیاره

به انتهای چادر اشاره کرد و گفت:

- اونجان

رفتم سمتشون ... حین اینکه می رفتم به مریضا هم نگاه می کردم ... در کمال تعجب یه زن رو بین اون همه مرد دیدم ... چادر سیاهشو دورش پیچیده بود رو تخت خوابیده بود ... رفتم طرفشو گفتم:

- شما اینجا چیکار می کنی؟

به سختی گفت:

- ترکش خوردم

- واسه چی؟ به کجات؟

- دستم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سرزنش وار گفتم:

- اخه چرا؟ مگه رفته بودی خط؟

سرشو تکون داد و تایید کرد .. گفتم:

- اونجا چیکار می کردی؟

- امدادگری

از پشت سر یه نفر با عصبانیت گفت:

- خانوم شما اومدی کمک یا بازجویی مجروحا؟

با ترس برگشتم سمت صدا ... نمیشناختم ... هیچ حرفی نداشتم بزنم ... گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم

از کنار زن رفتم کنار و رفتم سمت دکتر محمدی ... دورشونو با یه پلاستیک از محیط دیگه ی چادر جدا کرده بودن ... به جز دکتر محمدی 2 نفر دیگه هم بالا سر مریض بودن ... فقط به صحنه ی رو به روم خیره شدم ... مرد میانسالی بود که گلوله تو ساق پاش خورده بود ... تاحالا تو اتاق عمل کار خاصی انجام نداده بودم ... بلد نبودم که انجام بدم ... تو اون شرایط کار تکنسین رو به عهده من گذاشتن ... تا جایی که میشد سعی می کردم به زخمش و عملی که دکتر داره انجام میده نگاه نکنم ... نمی دونم چقد گذشت که کارش تموم شد ... دستامو شستمو رفتم پیش زهره ... داشت یه امپولی رو تو سرم یه مجروح تزریق می کرد ... گفتم:

- چیکار می تونم بکنم؟

بهم نیم نگاهی انداخت و به کمدی که به اندازه 4 تا تخت فاصله داشت اشاره کرد ...گفت:

- از اونجا وسایل بخیه رو بیار

کاری که گفت رو کردم و دوباره رفتم پیشش ... گفت:

- خب؟

به مجروحی که کنارش بود اشاره کرد و گفت:

- بخیه هاشو عوض کن

با تعجب گفتم:

- من؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سریع با حالت تدافعی گفت:

- نه پس عمم! ... اومدی کمک نه مهمونی!

زیر لب باشه ای گفتم و کاری که گفت رو کردم ... تا ساعت 9 شب مشغول بودیم ... اوائل تابستون بود و روزا گرم و بلند ... زینب و پروانه داشتن نماز می خوندن ... اما من تو قسمتی که برای اسکانمون جدا کرده بود نشسته بودمو فقط نگاهشون می کردم ... خیلی اهل نماز نبودم ... دینم مث مامانم بود منتهی یکم شل و ول تر ... روزه هام یکی درمیون بود و نمازم که تقریبا تعطیل ... زینب و پروانه اون اوائل راجع به اینکه چرا نماز نمی خونم کنجکاو شدن و منم درجواب فقط گفتم که عادت ندارم ... دیگه نه چیزی پرسیدن و نه توضیحی خواستن ... اما زهره اواخر شب که همه می خواستن بخوابن پرسید:

- اتنا ندیدم نماز بخونی!

لبخند زورکی ای زدمو گفتم:

- مهمه؟

- چی؟

- اینکه نماز بخونم

- مگه مسلمون نیستی؟

- چرا هستم

سری تکون داد و گفت:

- خب؟

- خب چی؟

- از اصول دین یه مسلمون نمازه

پوزخندی زدمو گفتم:

- اصول دین توحید و عدل و نبوت و امامت و معاده که من همه رو قبول دارم ... نمازش کجاش بود؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- یعنی نماز نمی خونی؟

خونسرد گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نه

تعجبش دو برابر شد و گفت:

- چرا؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم ... تا اون لحظه با اون همه دستور و رئیس بازیاش ازش بدم نمیومد اما وقتی اونجوری با تعجب نگام کرد یه حسی بهم دست داد ... حس یه موجودی که انگار از فضا اومده

***

نمی دونم ساعت چند بود اما هنوز صبح نشده بود که فهمیدیم عراقیا قرارگاه رزمنده ها رو زدن و کلی مجروح رو دستمون گذاشتن ... خیلی ها هم که شهید شده بودن و یه راست برده بودن غسال خونه ... از همون موقع تا بعد از ظهر مشغول بودیم ... بخیه میزدیم ... ترکش و گلوله درمیاوردیم ... پانسمان عوض می کردیم ... خون تزریغ می کردیم ... تا به اون موقع انقد کار نکرده بودم ... اشتهامم کور شده بود و ناهار نخوردم ... اون همه خون حالمو بد می کرد ... از همون موقع تصمیم گرفتم تو تخصصم به هیچ عنوان جراحی نخونم ... 4.5 روز گذشت ... یه روز درمیون مریضا اعزام می شدن بیمارستانای اطراف و هر روزم مجروح جدید میومد ... از صبح تا شب کار می کردیم ... جوری که شبا سرمون به بالش نرسیده خوابمون می برد ... روز پنجم بود که یه سری مجروح اوردن ... حال هیچکدومشون تعریفی نداشت ... چندتاشون از بس خون داده بودن بی هوش شده بودن ... بعضیاشونم انقد ترکش خورده بودن که جای سالم تو بدنشون نبود ... همشون غرق خون بودن ... 17.18 تایی میشدن و برای ما که 7.8 تا دکتر بودیم خیلی زیاد بود ... نمی دونستیم به کدومشون رسیدگی کنیم ... هر کسی یه طرف می دوید اما من توان هیچکاری نداشتم ... مجروح زیاد دیده بودم اما اونا دیگه تهش بودن ... بدتر از اونا وجود نداشت ... دکتر محمدی که دید وایسادم داد زد و گفت:

- خانوم دیانتی چرا نگاه می کنی؟ نمی بینی وضعیتو؟ به جای زل زدن یه کاری بکن!

خیلی ناراحت نشدم چون دکتر محمدی از خستگیه زیاد هر از گاهی به یه نفر می توپید ... با دادی که زد یکم به خودم اومدم و با یه دستمال شروع کردم به تمیز کردن زخم یکیشون ... می خواستم بخیه اش بزنم که دکتر محمدی از کنارم رد شد و نگاه سر سری ای به بیمار کرد ... خواست رد بشه که با دیدن نخ و سوزن تو دستم با صدای بلند گفت:

- چیکار می کنی خانوم؟ نمی بینی ترکش خورده؟ ترکشو باید دربیاری بعد بخیه بزنی! ... اینا رو هم باید بهت یاد بدم؟

به زخم دقت کردم که دیدم راست میگه ... ترکش خورده بود و ناله می کرد ... دکتر نخی که از سوزن اویزون بود رو از دستم کشید که تیزی سوزن باعث شد کف دستم خراش بیوفته ... اخی گفتم که دکتر با خشم گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- برید کنار

نمی دونستم چیکار کنم ... هنوز تو شک بودم ... اون همه ادم تو خون غلط میزدن و من هیچکاری نمی تونستم بکنم ... بازم خیره نگاهشون کردم ... زینب که داشت از کنارم رد میشد با حرص گفت:

- الان وقت گریه کردنه؟ نمی بینی اینا رو؟

دستی به صورتم کشید که دستم از اشک خیس شد ... تند تند پاکشون کردم ... دکتر محمدی از کنار مجروح بلند شد و با دیدن من گفت:

- خانوم معلوم هست شما چتونه؟ ... اومدید کمک یا ابغوره گیری؟ الان وقت گریه اس؟ اگه تحمل این چیزا رو ندارید لطف کنید برگردید همونجایی که بودید!

با حرفش گر گرفتم ... دقیقا داشت بیرونم می کرد ... ابروهامو بهم گره زدمو با حرص گفتم:

- فک کردی کی هستی که اینجوری سرم داد میزنی؟ جراحی؟ رئیسی؟ مدیری؟ هر چی که هستی باش ... میرم ... معلومه که میرم ... بمونم اینجا جون دادن مردمو تماشا کنم؟

منتظر جوابی نشدمو سریع رفتم تا وسایلمو جمع کنم ... حال اون مجروحا به قدری بد بود که باعث بشه کسی به من توجه نکنه ... وسایلمو چپوندم تو یه ساک و از چادر خارج شدم ... از شانس خوبم یه سری مجروح رو داشتن اعزام می کردن اهواز ... منم باهاشون رفتم اما قصدم اهواز نبود ... می خواستم برگردم اصفهان ... از صدای تیر و تفنگ و موشک و خمپاره خسته شده بودم ... هرچند یه ماه و چند روز اصلا مدت زیادی نبود اما خسته ام کرده بود

***

از اهواز راهی اصفهان شدم ... وقتی به روستایی که توش بودم رسیدم نفس عمیقی کشیدمو هواشو بلعیدم ... اولین جایی که رفتم باغمون بود ... یه چشمه زیر یه درخت سیب داشت که من همیشه عاشقش بودم ... کنار چشمه رفتم و ابی به صورتم زدم ... چند دقیقه ای تو باغ موندم و برگشتم به خونه ام ... خونه هم مال بابا بود ... یعنی به اسم بابا بود اما رسما مال من بود ... هم باغ هم خونه ... ازین که ازون فضا فرار کردم حالم خوب بود ... هنوز کسی نمی دونست ... حتی مش رحمت باغبون باغ! ... بدون اینکه لباسامو دربیارم وسط اتاق دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد ... شاید دو ساعتی میشد که خوابیده بودم و با صدای نرگس خانوم که داشت زیر لب غر میزد بیدار شدم:

- این دخترم معلوم نیس خونه زندگیشو کجا ول کرده رفته! ... یکی نیس بهش بگه مگه از جونت سیر شدی رفتی جبهه؟

نرگس زن مش رحمت بود ... ازجام بلند شدمو از اتاق زدم بیرون ... نرگس تو اشپزخونه بود و پای گاز مشغول اشپزی بود ... با نرگس و شوهرش زندگی می کردم ... نرگس تقریبا 30 سال ازم بزرگتر بود ... واقعا مث مادر بود برام ... مش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رحمتم مرد مهربونی بود ... دوسشون داشتم ... می دونستم اگه صداش کنم می ترسه ... اروم از پشت دستامو گذاشتم رو چشماش که هینی کرد و گفت:

- کی هستی؟

خندیدمو چیزی نگفتم ... از صدای خندم منو شناخت و گفت:

- اتنا جان تویی؟

دستامو برداشتمو گفتم:

- پس می خواستی کی باشه؟

- سلامت کو؟

دستمو گذاشتم رو سینه ام و گفتم:

- سلام عرض شد نرگس خانوم

- علیک سلام ... کی اومدی؟

***

تو مطب بیکار بودم و روزنامه می خوندم ... یکی از امپول زنای درمانگاه اومد تو اتاق و گفت:

- خانوم دکتر یه اقایی اومده با شما کار داره

سرمو بلند کردمو گفتم:

- نمی دونی کیه؟

- معرفی نکرد

روزنامه رو گذاشتم کنار و از پشت میز بلند شدم ... از اتاق رفتم بیرون که دیدم یه پسر جوون تو راهرو وایساده و چشمش به در اتاقه ... منو که دید زیر لب سلام کرد ... نمی شناختمش ... رفتم جلو و گفتم:

- بله؟ ... با من کار دارید؟

- خانوم دیانتی؟

سرمو تکون دادم که گفت:

- راستش یه ارضی داشتم ... ممکنه باهم صحبت کنیم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دستمو تو جیب مانتوی سفیدم کردمو گفتم:

- می شنوم

- اینجا نه ... فضای باز بهتره

بعدم بدون اینکه منتظر جواب من بشه از درمانگاه رفت بیرون ... ناچارا دنبالش رفتم ... کنار جاده وایساد و گفت:

- باغ سیبی که وسط روستاست مال شماس؟

- بله چطور؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش من ازون باغ یه سیب خوردم

خونسرد گفتم:

- خب؟

- حلال می کنید؟

گیج شدم ... چیو باید حلال می کردم؟

- چیو؟

- سیبی که خوردمو

پوزخندی زدمو گفتم:

- لحجه نداری ... اصفهانی نیستی نه؟

- نه

ازش خوشم اومد ... پسر ساده ای به نظر میومد ... دستامو تو سینه قفل کردمو گفتم:

- از کجا میای؟

- تهران

- از کجا فهمیدی من صاحب اون باغم؟

کیفی که رو دوشش بود و جا به جا کرد و گفت:

- باغبونی که اونجا بود شما رو معرفی کرد!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ادم جالبی بود ... حلال حروم سرش میشد ... به قیافش این حرفا نمی خورد ... گفتم:

- حالا چندتا سیب خوردی؟

- 1 دونه!

با تعجب گفتم:

- 1 دونـــــــــــه؟ ... به خاطر 1 سیب گشتی منو پیدا کنی؟

مظلومانه نگاه کرد و گفت:

- چه 1 سیب چه هزار سیب ... فرقی نداره ... حروم حرومه!

- ولی به نظر من فرق داره ... 1 سیب ارزشی نداره ... اما هزار تا سیب بالاخره میشه باهاش یه کاری کرد

چشاش برق زد ... گفت:

- یعنی حلال کردین؟

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

- باهام بیا

راه افتادم سمت خونه ... دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم ... ادم جالبی به نظر میومد

قبل ازین دنبالم بیاد گفت:

- کجا؟

- خونه ی من!

- واسه چی؟

برگشتم سمتشو گفتم:

- ازت خوشم اومد ... می خوام بیشتر باهات اشنا بشم

- که چی بشه؟

ادمی که بخاطر 1 سیب تا اینجا اومده بود می تونست خیلی جاهای دیگه هم بره ... تقریبا مطمئن بودم که تا حلالش نکنم نمیره ... اما برای اینکه مطمئن تر بشم گفتم:

- اگه حلال نکنم چیکار می کنی؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- انقد اینجا می مونم تا حلال کنید

حدسم درست بود ... گفتم:

- پس برای اینکه حلال کنم باهام بیا!

دنبالم راه افتاد ... با فاصله کنارم راه می رفت ... به خونه که رسیدم گفتم:

- بیا تو ... امشب اینجا بمون

به وضوح تعجبش تو صورتش نمایان شد ... خندیدمو گفتم:

- نترس نمی کشمت ... فقط واسم جالبی ... همین!

وارد خونه شدمو نرگسو صدا زدم:

- نرگسی؟ ... خانومم کجایی؟

از تو اتاق خودشو مش رحمت اومد بیرون و گفت:

- بله؟

- سلام ... مهمون داریم ... نذار بره ... منم الان میام ... ازش پذیرایی کن!

پسری که هنوز نمی دونستم اسمش چیه رو سپردم دست نرگسو خودم برگشتم درمانگاه تا وسایلمو جمع کنم ... برگشتم خونه و لباسامو عوض کردمو رو به روش نسشتم ... سرشو اورد بالا و گفت:

- میشه بگید چرا منو کشوندید اینجا؟ ... حلال کردن یه سیب انقد سخته؟

لبخند پیروز مندانه ای زدمو گفتم:

- چه 1 سیب چه هزار تا سیب!

با حرص گفت:

- ولی شما خودتون گفتید که 1 سیب ارزشی نداره

لبخند محوی زدمو گفتم:

- اون موقع نداشت ... الان داره

- چرا؟

- چی چرا؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چرا تا 1 ساعت پیش ارزش نداشت و حالا داره؟

- به خاطر اینکه اون موقع نمیشناختمت

پوزخندی زد و گفت:

- الان میشناسی؟

چقد زود به دوم شخص مفرد تبدیل شدم ... هر چند اون خیلی زودتر تبدیل شد ... نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- نه!

- پس چرا نظرت عوض شد؟

اعصابمو داشت خورد می کرد ... از جام بلند شدمو یکم صدامو بردم بالا:

- صاحب اون باغ منم ... دلم خواست حلال می کنم دلمم نخواست حلال نمی کنم!

اونم از جاش بلند شد و رو به روم وایساد و مث خودم گفت:

- اما من علاف تو نیستم!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- اگه ناراحتی می تونی بری!

حرفی نزد و همونجا وایساد ... پنجه اشو تو موهاش فرو کرد و زیر لب جوری که بشنوم گفت:

- حلال می کنی یا نه؟

از کنارش رد شدمو درحالی که می رفتم تو اتاقم گفتم:

- تا فردا صبر کن ... فردا میگم

نفس فوت کرد و پیچید جلوم ... انگشت سبابه اش رو طرفم گرفت و گفت:

- ببین خانوم ... من دارم میرم شیراز خواستگاری دختر خالم ... قراره امشب اونجا باشم ... اگه شما منو نگه داری برنامه بهم می خوره کل فامیلمون بهم میریزه ... پس خواهشا انقد اذیت نکن!

یه پوزخنده دیگه تحویلش دادمو گفتم:

- اون موقع که داشتی سیب حرومو گاز میزدی باید به اینجاهاشم فک می کردی

کنارش زدمو رفتم تو اتاقم ... پشت در نشستمو به حرفاش فک کردم ... داشت می رفت خواستگاری دختر خالش ... برگذار شدن یا نشدن اون مراسم به من بستگی داشت ... می تونستم خیلی راحت حلال کنم و بذارم بره ... اما ... اما سیب واسم مهم نبود ... به نظرم ادم عجیبی میومد ... دوست داشتم بیشتر ازش بدونم

به ساعت نگاه کردم ... 3 بعد از ظهر بود ... رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم

***

با صدای نرگس که تقریبا داشت داد میزد بیدار شدم ... یکم خودمو مرتب کردمو از اتاق اومدم بیرون ... نرگس جلوی در وایساده بود و جلوی اون پسر رو گرفته بود و نمیذاشت از در بره بیرون ... گفتم:

- چه خبره نرگس؟

- اتنا جان اقا امیرعلی می خواد بره اما نذاشتم

هنوز گیج خواب بودم ... گفتم:

- امیرعلی دیگه کیه؟

به پسر رو به روش اشاره کرد و گفت:

- ایشون دیگه!

چشامو مالیدمو نگاش کردم ... پس اسمش امیرعلی بود ... بهش میومد ... علیش بیشتر!

درحالی که می رفتم تو دستشویی گفتم:

- خب بذار بره ... حتما دختر خالش از حروم خوری مهم تره!

صدای امیرعلی بلند شد که با غیض گفت:

- خانوم دیانتـــــــــــــــی!

چشمکی زدمو گفتم:

- دروغ میگم؟

وارد دستشویی شدمو اجازه جواب بهش ندادم ... بعد ازین که دست و صورتمو شستم برگشتم تو پذیرایی ... انتظار داشتم هنوز جلوی در باشن اما امیرعلی مودب رو زمین نشسته بود و نرگسم تو اشپزخونه مشغول چایی ریختن بود ... رفتم تو اشپزخونه و منتظر شدم تا نرگس چایی ها رو بده دستم ... وقتی کارش تموم شد فنجونا رو گذاشتم تو سینی و وارد پذیرایی شدم ... بهش تعارف کردمو گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چرا نرفتی؟

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد ... حتی چایی هم برنداشت ... گفتم:

- نمی خوری؟

انگار حرفمو نشنید چون گفت:

- دلیل این کارا چیه؟ چرا نمیذاری برم؟

خندیدمو سینی رو گذاشتم رو تاقچه ... یکی از فنجون ها رو برداشتمو گفتم:

- کی گفته نمیذارم بری؟ ... من که گفتم برو ... خودت نرفتی!

- عاطفه منتظرمه ... اگه نرم بد میشه!

یکم از چاییم چشیدمو گفتم:

- دوسش داری؟

- اگه بگم اره میذاری برم؟

خندیدمو گفتم:

- مگه من زندانیت کردم؟ ... دارم بهت میگم برو

از جاش بلند شد و یه قدم نزدیکتر اومد ... کیفشو رو دوشش جا به جا کرد و گفت:

- حلال کردی؟

به دیوار تکیه دادمو گفتم:

- یه بار که گفتم ... فردا بهت میگم!

- پس من میرم فردا میام

یه حسی بهم می گفت دروغ نمیگه و برمی گرده ... سری تکون دادمو گفتم:

- برو ... ولی بیا ... با شکمی که توش از مال مردم پره نماز قبول نیست ... چه برسه به خواستگاری ... اگه سر نگرفت بدون ریشه اش کجاست ... اگرم سر گرفت و به سرانجام نرسید بازم ریشه اش اینجاست

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی می خوای؟ پولشو بدم حلال می کنی؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نیش خندی زدمو گفتم:

- از وقتی که دیدمت تا الان به پول اشاره هم نکردم ... چه برسه به اینکه به زبون بیارم!

رفت سمت در و اخرین حرفی که ازش شنیدم این بود:

- بر می گردم

از خونه خارج شد ... فنجون چایی رو گذاشتم تو سینی و چایی سرد شده رو برگردوندم تو اشپزخونه ای که هنوزم نرگس اونجا بود ... مشغول شستن فنجونا شدم که نرگس گفت:

- خب حلالش می کردی بنده خدا رو ... کلی گشته پیدات کرده حلالش کنی ... درس نبود اونجوری باهاش حرف بزنی

لبخندی به روش پاشیدمو گفتم:

- حالا حالا ها باهاش کار دارم

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- نکنه دلت گیره؟

از ته دل زدم زیر خنده و گفتم:

- چی میگی نرگس؟ ... دل دیگه چه کشکیه! ... بعدشم مگه من چند وقته میشناسمش که دلم گیر کنه!

سرزنش وار گفت:

- عشق تو یه نگاه همینه دیگه

سری تکون دادمو گفتم:

- این که داشت می رفت خواستگاری ... به فرضم اگه راست بگیو دلم گیر کرده باشه من وقتی واسه دلبری ندارم

چشمکی زدمو اضافه کردم:

- رفت که با خانومش برگرده!

دستامو برای اخرین بار زیر اب شستمو از اشپزخونه رفتم بیرون که نرگس گفت:

- از ما گفتن بود ... زلزله نشی شر درست کنی ... دیدی که نامزد داره

دیگه داشتم کلافه میشدم ... نرگس چی با خودش فکر کرده بود؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- نرگس خانوم چی میگی واسه خودت اسمون ریسمون می بافی؟ ... من فقط می خوام بشناسمش ... می خوام بدونم کیه که به خاطر یه سیب پا شده اومده دنبال من!

نرگس پشت سرم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- در هر صورت ادم خوبی نیس

سریع برگشتم سمتشو گفتم:

- میشناسیش؟

- نه

- پس از کجا می دونی؟

شروع کرد به جمع و جور کردن خونه و گفت:

- رحمت گفت تو باغ نمازم خونده ... با اب چشمه هم وضو گرفته ... قبلشم که سیب خورده بود ... اب و زمین و لقمه حروم با هم جمع شده نتیجه اش شده یه نماز حروم! ... بعدشم ... واسه چی باید انقد راحت تعارف تو رو قبول کنه و بیاد تو؟ ... از کجا می دونست تنها نیستی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- چه چیزایی رو بزرگ می کنی! ... باغ قشنگ بوده دلش خواسته نماز بخونه ... چیکارش داری؟

- خب همینا رو جلو روش می گفتی زا به راش نکنی!

دست به کمر شدمو گفتم:

- ببخشیدا ... تکلیفت با خودت معلوم هست؟ ... با یه جمله زیرابشو میزنی با یه جمله طرفشو میگیری؟

- من فقط نمی خوام باهاش رو به رو بشی .. همین!

پوزخندی زدمو گفتم:

- کجایی کاری نرگسی؟ حالا حالا ها باهاش کار دارم

***

کش و قوسی به بدنم دادم و از تو رخت خوابم اومدم بیرون ... خوابالو دست و صورتمو از دستشویی اومدم بیرون ... طبق معمول مش رحمت و نرگس سر سفره برای صبحونه نشسته بودند منتهی یه چیزی طبق معمول نبود ... یه نفر دیگه هم سر سفره بود ... خوب که نگاه کردم دیدم امیرعلیه ... وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو بلند کرد و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاهش تو نگاهم برخورد کرد ... به نرگس و مش رحمتم یه نیم نگاهی انداختم ... نرگس که اخماش در هم بود اما مش رحمت مث همیشه لبخنده رو لبشو نگه داشته بود ...زیر لب سلامی گفتم و سر سفره درست رو به روی امیرعلی نشستم ... بدون توجه به اینکه حضور داره مشغول خوردن شدم ... بعد از این که سیر شدم رفتم تو اتاقمو حاضر شدم تا برم درمانگاه ... از اتاق اومدم بیرون ... سفره جمع شده بود و امیرعلی رو تنها صندلی ای که تو پذیرایی بود نشسته بود ... سرسری از نرگس خدافظی کردمو خواستم برم بیرون که امیر علی گفت:

- خانوم دیانتی؟

خونسرد برگشتم سمتش و بدون حرف منتظر بقیه صحبتش شدم

همون کیف دیروزی رو شونه اش بود با همون لباسای دیروز ... یکم چرک شده بودن ... بعید بود با همون لباسا رفته باشه خواستگاری ... با بند کیفش ور رفت و گفت:

- چی شد بالاخره؟

می دونستم منظورش چیه اما خودمو زدم به گیجی تا خودش بگه:

- چی چی شد؟

کلافه نفسشو خالی کرد و گفت:

- سیب

- خب سیب چی؟

- حلاله؟

رفتم طرفشو با فاصله 10 سانتیمتری رو به روش وایسادم ... دستامو تو سینه قفل کردمو گفتم:

- فقط سیب؟

مظلومانه گفت:

- من فقط سیب خوردم!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

- اب چی؟ ... با اب چشمه وضو نگرفتی؟ ... تو باغ من نماز نخوندی؟ ... نماز روی زمین غصبی قبوله به نظرت؟ ... با اون اب وضوت درسته؟ ... من ادم نماز خونی نیستم اما این چیزا رو که دیگه میدونم ... می خوای بگی نمی دونی؟

ازش فاصله گرفتمو رفتم سمت در که برم بیرون اما صداش متوقفم کرد:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- یعنی می خوای بگی حلالم نمی کنی؟

سوالشو بی جواب گذاشتم و به جاش گفتم:

- من اگه جای عاطفه بودم بهت جواب مثبت نمی دادم

با دستش گردنشو ماساژ داد و گفت:

- چرا؟

لبخند محوی زدمو گفتم:

- رفتارات ضد و نقیضه ... تو مکان غصبی نماز می خونی ... با اب غصبی وضو میگیری ... میوه ای که نمی دونی صاحبش راضیه یا نه رو گاز میزنی ... بعدم در به در دنبال حلالیتی ... تو حلالیت گرفتنم دروغ میگی ... کدومشون باهم همخونی داره؟ ... من نماز نمی خونم اما اگه بخوام بخونم یه جوری می خونم که حداقل بالا بره ... به قبول شدن یا نشدنش کار ندارم ... ولی درست می خونم

درو باز کردم که برم اما بازم با صداش نذاشت:

- من دروغی نگفتم

- راستشم نگفتی

- میگی چیکار کنم؟

اون روز سالگرد وفات پدربزرگم بود ... بابای مامانم ... نگاهش کردمو گفتم:

- قران بخون ... واسه بابابزرگم! ... خدافظ

دم دمای غروب بود که برگشتم خونه ... نمی دونم چرا فک می کردم امیرعلی هنوز نرفته ... وارد خونه شدم اما وقتی دیدم نیس یکم حالم گرفته شد ... رفتم پیش نرگس و گفتم:

- امیرعلی رفت؟

چپ چپ نگام کرد و با غیض گفت:

- نه خیر ... تو باغه!

تعجب کردم ... تو باغ چیکار می کرد؟

از خونه زدم بیرون و رفتم باغ ... نزدیک بود ... وارد که شدم صدای زمزمه ای رو شنیدم ... جلوتر که رفتم زمزمه به صدای لحن دار عربی تبدیل شد که فهمیدم امیرعلی داره قران می خونه ... دنبال صدا گشتم کنار چشمه دیدمش ...

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

قبل ازین که نزدیکش بشم یه سیب سرخ چیدمو کنارش نشستم ... یه رحل کوچیک با یه قران جلوش بود و با صوت و لحن خیلی خاصی می خوند ... وقتی دید کنارش نشستم خوندن رو قطع کرد و بهم خیره شد ... گفتم:

- خیلی خوب می خونی

- قران خوبه ... ما فقط می خونیم

- از کی شروع کردی؟

خیلی خونسرد گفت:

- از همون وقتی که گفتی

با تعجب نگاش کردمو گفتم:

- از صبح؟

- اره

- چرا؟

- چی چرا؟

سرزنش وار گفتم:

- کار و زندگیت رو ول کردی نشستی به قران خوندن؟بیکاری مگه؟

- خب اخه تو که نگفتی چقد بخون ...

- بسه دیگه نمی خواد ممنون

قران رو بست و منم یه گاز به سیبم زدم ... زد به سرم که یکم اذیتش کنم ... سیبی که یه طرفشو گاز زده بودم رو گرفتم طرفشو گفتم:

- می خوری؟

با طعنه گفت:

- دکترا ادمای تمیزی هستن ... دهنی نمی خورن!

پوزخندی زدمو گفتم:

- ما نیمچه دکتریم ... کو تا تخصص!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

- منظورم دکترا بود

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم ... اصلا بهش نمی خورد دکتر باشه ... خندیدمو گفتم:

- جدا دکتری؟

خیلی جدی گفت:

- بله

- متخصص؟

- فعلا دانشجو ... 7 سال عمومی رو گذروندم

- چند سالته مگه؟

- 30.31

کمتر بهش می خورد ... خیلی کمتر ... مثلا 26 یا 27 ... معصومیت بچگانه ای که داشت سنشو کم نشون میداد ... شایدم من اینطور حس می کردم ... گفتم:

- بالاخره می خوری یا نه؟

- نوش جان

یه گاز دیگه زدمو با دهن پر گفتم:

- خواستگاری چیشد؟

- تو زودتر جوابمو دادی

ابرو هامو بهم گره زدمو گفتم:

- چی؟

- گفت می خواد فک کنه ... تو گفتی اگه جای اون باشی میگی نه ... پس حتما میگه نه!

ابرویی بالا انداختم که دوباره گفت:

- از ته دلت گفتی؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نیش خندی زدمو گفتم:

- از سر عقلم گفتم

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد ... چند دقیقه ای بینمون سکوت بود که امیرعلی شکستش و گفت:

- شنیدم تازه از اهواز برگشتی ... رفته بودی جنگ؟

- نه ... جنگ که نه ... 1 ماه تو بیمارستان اهواز کار کردم ... چند روزم تو بیمارستان صحرایی ... نتونستم تحمل کنم ... برگشتم

- ترسیدی؟

- از جنگ؟

- اره

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- از جنگ که نه ... یعنی شایدم اره ... نمی دونم ... بیشتر از این که بترسم خسته شدم ... از رنگ خون ... از بوی کافور ... از بخیه زدن ... از دراوردن گلوله و ترکش ... گاهی اوقات یه چیزایی می دیدم که واقعا غیر قابل تحمل بود ... به معنای واقعیه کلمه جنگ بود ... خیلی بی رحمانه اس ... از یه پسر 13.14 ساله گرفته تا پیر مرد 60.70 ساله ... همه بودن ... کسی کم نمی ذاشت ... اما ...

- اما چی؟

- من مال اونجا نیستم

قیافه اش شد شبیه علامت سوال ... ادامه دادم:

- من از جنس اونا نیستم ... درکشون نمی کنم ... اونا ادمای جون دوستی نیستن ... هر لحظه اماده ان برای مردن ... هیچ شکایتیم ندارن ... البته نه همشون ... بعضیا واقعا عذاب می کشن ... یکیش من ... !

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من بعد از جواب عاطفه میرم

- جبهه؟

با سر تایید کرد ... گفتم:

- اگه جوابش منفی باشه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چه مثبت چه منفی!

برای دومین بار پرسیدم:

- دوسش داری؟

- نمی دونم

- یعنی چی؟

سرشو انداخت پایین و اهسته گفت:

- مامانم انتخابش کرد ... ازش بدم نمیاد ... رو حرف مامانمم نمی خوام حرف بزنم

- بابات چی میگه؟

- شهید شده

ابرویی بالا انداختمو نفهمیدم چرا اون حرفو زدم:

- حرف منو خیلی جدی نگیر ... اگه عاقل باشه جواب رد نمیده

پوزخندی زد و گفت:

- چیشد که نظرت عوض شد؟

- همینطوری!

یه گاز دیگه به سیب زدمو از جام بلند شدم که گفت:

- من امشب میرم

- هرجور راحتی

سریع ازش دور شدمو برگشتم خونه ... حتی ازش خدافظی هم نکردم ... نمی دونم چرا ازین که می خواست بره یکم دلم گرفت ... دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم و ازش بدونم ... یه حس کنجکاوی ساده ... مث شخصیت خودش ... به نظرم ادم خوبی بود

***

2 هفته از رفتن امیرعلی می گذشت ... می دونستم که بابا اهوازه ... جمعه بود و مشغول خوندن کتاب بودم که تلفن زنگ زد ... جواب دادم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بله؟

صدای بغض الود اتوسا پیچید تو گوشی:

- اتنـــــــــا!

رادارام به کار افتاد که یه اتفاقی افتاده که چندانم خوشایند نیست ... با نگرانی گفتم:

- چی شده اتوسا؟

با گریه و بی مقدمه گفت:

- یتیم شدیم ابجی!

بعدم صدای هق هقش مهمون گوشم شد ... با بهت گفتم:

- چی داری میگی؟ مامان طوریش شده؟

- نه ... بابا! ... بابا ...

بابا؟ ... یعنی شهید شد؟ ... به همین راحتی؟ انقد زود؟

با صدای برخورد گوشی به زمین به خودم اومدم و فهمیدم گوشی تلفن از دستم افتاده ... با ترس گوشی رو برداشتم ... هنوز اتوسا گریه می کرد ... 2 سالی ازش بزرگتر بودم ... اب دهنمو قورت دادمو به زور گفتم:

- واقعا؟ ... کی؟

- اره ... دیروز

اشک مهمون چشمام شد ... درک نمی کردم چه اتفاقی افتاده ... فقط تونستم بگم:

- من الان میام تهران ... خدافظ

سریع گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت کمدم ... بغض بزرگی فضای گلومو پر کرده بود ... یاد حرف فاطمه افتادم که گفته بود شاید اخرین دیدارتون باشه ... یادم نبود که چه جوابی بهش دادم اما راست گفت ... چه شبایی که بدون بابا خوابیدیم ... چه روزایی که با صداش بیدار نشدیم ... حسرت اغوششو به دلم گذاشت ... بابا ... چقد کم این لفظو برای صدا کردن شخصی که پدرم بود بکار می بردم ... نبود ... بابا هیچوقت نبود ... اما سایه اش بود که اونم برد ... چرا انقد زود؟

***

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تابوتی که بابام توش بود رو روی سر گرفته بودن و به سمت خونه همیشگیش می بردن ... اونجا بود که فهمیدم بی پدری یعنی چی ... شکسته شدن مامانمو به وضوح حس می کردم ... سیل اشکام جاری بود و کنار مامان پشت سر جمعیتی که برای تشیع جنازه اومده بودن راه می رفتیم ... تعداد کمی نبودن و این یکم حالمو بهتر می کرد ... بابام غریب نبود ... ما بودیم که از نبودنش احساس غربت می کردیم ... دستای سرد مامان تو دستم بود ... چند دقیقه بعد بابا رو گذاشتن رو زمین ... می خواستم برای اخرین بار روشو ببینم ... جمعیت رو کشافتیم و منو اتوسا و مامان بالا سرش نشستیم ... یکی از اقایون گره ی کفن کربلاش رو باز کرد ... با توجه به چیزایی که تو اون 1 ماه دیدم فکر می کردم صورت بابا کاملا از هم پاشیده و پر از خونه ... اما وقتی اون پارچه ی سفید کنار رفت چهره ای پر از ارامش جلوی چشمم نمایان شد ... همون لحظه ی اول مامان و اتوسا شروع کردن به زجه زدن و ناله کردن ... اما من فقط خیره به بابا بودم و اشکام بدون هق هق می ریخت ... پاهام تحمل وزنمو نداشتن و کم کم شروع کردن به خم شدن و باعث شد زانو بزنم ... به خودم اومدم که دیدم دوباره گره ی کفن بسته شده و می خوان بذارنش تو جایگاه همیشگیش ... همین که رفتن سمت قبر بی اختیار فریاد زدم:

- بابـــــــــــا! ... بابا نرو ... کجا دارین می برینش؟ ... بابام خوابیده ... 1 ساعت دیگه بیدار میشه ... چرا می خواین بذارینش تو قبر؟ بابا؟ ... بابا نرو ... نـــــــــرو!

انگار کسی صدای منو نمیشنید ... رو به مامان کردمو گفتم:

- مامان؟ تو بهشون بگو ... نذار بابا رو بذارن اونجا ... مامان تو رو خدا ... مامـــــــــــــان

مامان اغوششو باز کردو فرو رفتم تو بدن پر از مهرش ... حرف نمیزد فقط گریه می کرد ... نمی دونم چقد گذشت تا اینکه بالاخره یکم خلوت شد و من هنوز همونجا نشسته بودمو شاهد دفن شدن پدرم بودم که صدای اشنایی از پشت سر گفت:

- تسلیت میگم

برگشتم سمت صدا که دیدم امیرعلی صاحب اون صداست ... زیر لب گفتم:

- ممنون

این اینجا چیکار می کرد؟ از کجا فهمیده؟

خواستم حرفی بزنم که به همراه پسری که تقریبا هم سن و سال خودش بود دور شد ... انقد تو شوک مرگ پدرم بودم که نفهمیدم برای اینکه بفهمم از کجا متوجه شده باید برم دنبالش ... از جام بلند شدمو رفتم سمت داداشم که خیره بود و صورتش از گریه سرخ ... بدون توجه به اطرافم خودمو پرت کردم تو بغلشو زار زار گریه کردیم ... کم کم خلوت شد و همه رفتن

***

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

2 هفته از شهادت بابا گذشته بود که برگشتم اصفهان ... اگه تهران می موندم دق می کردم ... شکستگی مامان ... غم خواهر و برادرم ... جای خالی بابا ... همه دست به دست هم داده بودن که هممونو عذاب بدن ... اما دیدن خانواده هایی که 3.4 تا شهید دادن تسکین همه دردام بود و ازین بابت خدا رو شکر می کردم فقط بابا رفت ... شایدم اگه من اهواز می موندم منم شهید میشدم اما نباید بیشتر ازین مامانو عذاب میدادم ... وحیدم که 2 سال از ازدواجش می گذشت و خانومش اصلا راضی به رفتن نبود ... وحید بدبختم که زن ذلیل و مجبور به اطاعت! ... ولی خدا رو شکر که خانومش نمیذاره وگرنه نابود میشدیم

تو باغ زیر درخت سیب کنار چشمه نشسته بودم ... دقیقا همونجایی که امیرعلی نماز خوند و سیب خورد ... پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم به خانوادم فکر می کردم که نرگس نفس نفس زنان اومد سمتمو از دور صدام زد ... برگشتم سمتش که گفت:

- خانوم خواهرتون زنگ زد کار واجب داشت ... گفت حتما بهش زنگ بزنید ...

- خب میومدم خونه می گفتی ... مجبور بودی این همه راه بیای؟

- اخه گفت همین الان زنگ بزنید

- نگفت چیکار داره؟

- نه

ازجام بلند شدمو همراه نرگس رفتم تو خونه ... تلفن رو برداشتمو شروع کردم به چرخوندن شماره ها ... اشغال بود

2.3 بار دیگه هم گرفتم که دفعه سوم بوق ازاد خورد و هنوز بوق دوم کامل نشده بود که اتوسا گوشی رو برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام اتی ... کار داشتی؟

هول کرد و گفت:

- اتنا تویی؟

- اره ... چیزی شده؟

بی مقدمه گفت:

- پاشو بیا تهران

جا نخوردم ... ازین درخواستا زیاد بهم میشد ... گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- چه خبره مگه؟

- بیا می فهمی ... همین الان!

کلافه گفتم:

- اتوسا حرف میزنی یا نه؟ ... تا نگی چی شده نمیام ... مامان طوریش شده؟

- مامان؟ ... نه ... یعنی اره ... خب ... نمیدونم ... بیا می فهمی دیگه!

نفسمو فوت کردمو گفتم:

- اتوسا بنال دیگه ... چه مرگته؟

- مامان ...

- مامان چی؟

یکم این پا اون پا کرد و بالاخره گفت:

- حاملس

جیغ زدم:

- چـــــــــــــــی؟

نرگس که مشغول پهن کرد سفره ناهار بود ترسید و اونم جیغ خفیفی کشید ... گفتم:

- اتوسا چی میگی؟ ... یعنی چی اخه؟

- یعنی همین

- اونجاس؟

- نه ... رفته خونه بتول خانوم

- چند وقتشه؟

صدای نفس کشیدنشو شنیدم و بعد گفت:

- 1 ماه ... میای؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- بیام چیکار؟ ... مگه بیام فرقی می کنه؟ ... بیچاره مامان همه سختیش گردن اونه ... بدون شوهر چجوری میشه بچه بزرگ کرد! ... بابای ما هم بیکار بود؟ ... یه کاره بیکاره یه بچه انداخت تو دامن مامان ما ... خدا بیامرزتت ولی اخه این چه کاری بود پدر جان؟!

اتوسا پوزخندی زد و گفت:

- هرجور راحتی ولی ماهای اخر بیا

- باشه ... کاری نداری؟

خدافظی کردیم و نشستم سر سفره ... نرگس برام برنج کشید که گفتم:

- مش رحمت نمیاد؟

- روزس

اهی کشیدم و گفتم:

- اتوسا میگه مامانم حاملس

خیلی خونسرد گفت:

- از حرفاتون فهمیدم ... مبارکه ... چند وقته؟

- 1 ماه ... ولی نرگس جون بنظرت میتونه؟

برای خودش خورشت ریخت و گفت:

- اگه بخواد چرا که نه ... من که اجاقم کوره ... بازم دست اقات درد نکنه گذاشت بیای پیش من که جای دخترم باشی

گونه اشو بوسیدمو گفتم:

- لطف داری نرگس خانوم!

***

چند ماهی گذشت که تصمیم گرفتم یه سر به مامان بزنم ... 4 ماهش بود که داشتم خودمو اماده می کردم برای اینکه برم تهران ... حس خوبی نداشتم ... هنوز سال بابا هم نشده بود ... این بچه بدون پدر چجوری می تونست بزرگ بشه؟

با بدرقه مفصل نرگس راهی تهران شدم ... تو اتوبوس کنار یه دختر هم سن و سال خودم نشسته بودم که خوشبختانه دختر پر حرفی نبود و تا تهران تو حال و هوای خودم بودم ... یکم دلم گرفته بود ... شاید به خاطر شهادت بابا بود یا شایدم به خاطر به دنیا اومدن اون کوچولو ... هر چی که بود اتفاق خوشایندی نبود ... انقد فکرم مشغول بود که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نفهمیدم چقدر گذشت که رسیدیم ... از ترمینال زدم بیرون و با تاکسی راهی خونه شدم ... خبر داده بودم که میام ولی چون رفت و امدم تقریبا زیاد بود دیگه واسه استقبال نمیومدن دنبالم اما نرگس همیشه با کلی سلام و صلوات راهیم می کرد ... جلوی در خونه وایسادمو زنگو زدم ... از تو حیاط صدای اتوسا رو شنیدم که گفت:

- کیه؟

گفتم:

- منم اتنا!

درو باز کرد و باهم دست دادیم ... خیلی اهل بغل بازی و روبوسی نبودم ... باهم وارد خونه شدیم و سراغ مامان رو گرفتم

- 1 ساعت دیگه باید بره بیمارستان وقت دکتر داره

جلوی در کفشامو درواردمو گفتم:

- کی باهاش میره؟

نفس عمیقی کشید و درجوابم فقط نگاهم کرد ... پشت سرم وارد شد و مامان رو صدا کرد:

- مامان؟؟

از تو اشپزخونه صداش اومد:

- کی بود اتوسا؟

با ذوق و شوقی که نمی دونم یه دفعه از کجا اومد رفتم دم در اشپزخونه و گفتم:

- اتنا جونت!

کنار اجاق گاز بود که برگشت طرفمو لبخندی که رو لبش کاشته بود رو نشونم داد ... بعد از صورتش نگاهم سر خورد روی شکمش ... انتظار داشتم یه شکم گرد و قلمبه ببینم اما اونقدرام باد نکرده بود ... رفتم سمتشو گفتم:

- چطوری مامان خانوم؟ خوش میگذره بدون من؟

- دلم واست یه ذره شده بود دختر ... دل بکن ازون باغ!

تا اسم باغ رو اورد فکرم رفت سمت امیرعلی و یه لبخند ناخود اگاه اومد رو لبم ... گفتم:

- چشم بیشتر میام

- برو لباساتو عوض کن تا ناهار بیارم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به ساعتم نگاه کردم ... 3 بعد از ظهر بود ... گفتم:

- تا الان گرسنه موندین به خاطر من؟

اتوسا از پشت سرم گفت:

- مردیم از گشنگی انقد حرف نزن

ابرویی بالا انداختمو رفتم تو اتاق اتوسا و لباسامو عوض کردم ... وقتی ناهار می خوردیم مامان رو به اتوسا گفت:

- اتوسا با من میای؟

نگاه پر از التماس اتوسا چرخید روی من ... اردیبهشت بود و موقع امتحانای میان ترمش ... پیش تجربی بود ... می دونستم خیلی مایل نیست بره ... یکم خود شیرینی کردمو گفتم:

- مامان جان خودم نوکرتم باهات میام

- نمی خواد تازه از راه رسیدی خسته ای!

پارچ ابو برداشتم و گفتم:

- نه بابا خسته نیستم میام

***

نیم ساعتی میشد که منتظر بودیم تا نوبتمون بشه ... با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم که مامان اروم بهم گفت:

- اتنا من ترش کردم ... میری برام الوچه ای چیزی بخری؟

خندم گرفت ولی نذاشتم خیلی شدت پیدا کنه ... چشم بلند بالایی گفتمو از سالن اومدم بیرون و به سرعت خودمو به محوطه بیمارستان رسوندم ... از دکه ای که تو حیاط بود 4.5 تا الوچه و الو جنگلی خریدمو برگشتم تو ساختمون بیمارستان ... داشتم از پله ها بالا می رفتم که یه چهره ی اشنا دیدم و کسی نبود جز امیرعلی ... اون داشت میومد پایین و من می رفتم بالا ... چون سرش پایین بود متوجه من نشد ... کسی هم به غیر از ما تو راه پله نبود ... می دونستم اگه چیزی نگم نمی فهمه کیم ... به خاطر همین سریع گفتم:

- سلام اقای ...

حرفم تو دهنم ماسید ... چی باید صداش می کردم؟ اصلا فامیلی این چی بود؟

نگاهمو پخش زمین کردم و تصمیم گرفتم با یه معذرت خواهی جمعش کنمو راه خودمو برم اما گفت:

- علیک سلام ... شایسته هستم خانوم دیانتی!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با خجالت سرمو بالا گرفتمو با صدای ضعیف گفتم:

- بله به جا اوردم!

یعنی خاک تو سرم کنن با این حرف زدنم ... اگه به جا نمیاوردم که بهش سلام نمی کردم ... برای اینکه بدترش نکنم تصمیم گرفتم که زودتر ازونجا دور بشم اما گفت:

- شما کجا اینجا کجا؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- خب من به خاطر مادرم اینجام

- مشکلی پیش اومده براشون؟

عجب بدبختی ای گیر کردیما ... چی بگم بهش اخه؟ ... بگم مامانم تو 40 سالگیش یاد بچه دار شدن افتاده؟

- نه چیز خاصی نیست یه ویزیت سادس ... با اجازه!

یه قدم ازش فاصله نگرفته بودم که گفت:

- ببخشید ... میشه ادرس منزلتونو لطف کنید؟

چشام نزدیک بود حدقه بزنه بیرون ... ادرس خونه مارو برای چی می خواست؟

با یه مکث طولانی گفتم:

- برای چی؟

- شما بدین من میگم خدمتتون!

- ادرس باغو که دارید ... کار واجب دارید تشریف بیارید همونجا

- بله ولی خانوادتون تهران زندگی می کنن ... اینطور نیست؟

کلافه گفتم:

- به هر صورت دلیلی نداره من ادرس منزلمون رو به هر کسی بدم

چشم ازش گرفتمو سریع دور شدم که دوباره نطق نکنه ... ادرس می خواست چیکار؟

***

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از 1 هفته برگشتم اصفهان ... تهران کاری نداشتم ولی قرار شد که برای زایمان هم برم پیششون ... دقیقا 2 روز بعد از اینکه برگشتم اصفهان اتوسا زنگ زد و گفت:

- اتنا پاشو بیا اینجا ... تند زود سریع!

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم ... من که همین 2 روز پیش اونجا بودم!

- چرا چی شده؟ مامان طوریش شده؟

سر خوشانه گفت:

- نه بابا ... بیا خودت می فهمی

- من تا نفهمم چی شده نمیام ... مگه من علافم؟

- اتنا اذیت نکن دیگه ... بیا مهمه!

نفسمو فوت کردمو گفتم:

- میگی یا نه؟

- نه!

- پس منم نمیام!

اعتراض کرد و گفت:

- اااااا ... اذیت نکن دیگه ... بیا یه مهمونی داریم که باید باشی

- سیسمونیه؟

- تو فکر کن سیسمونیه ... میایا!

ناچارا گفتم:

- خیلی خوب بابا فردا راه میوفتم

- قربون اجی گلم ... فعلا

خدافظی کرده و نکرده قطع کردم ... اتوسام مخش تاب داشتا ... چجوری می خواست پزشکی قبول بشه؟

***

با عصبانیت گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اتوسا می مردی می گفتی قراره خواستگار بیاد؟

مظلومانه گفت:

- اگه می گفتم که نمیومدی

- معلومه که نمیومدم ... من واسه چی باید ازدواج کنم؟

وحید دخالت کرد و گفت:

- چون سنت پیغمبره

- داداش ول کن این حرفا رو ... سنت پیغمبر ماله خوده پیغمبرو اهل خودشه ... من شوهر بکن نیستم

اتوسا- حتی نمی خوای بدونی طرف کیه؟

- معلومه که نه ... اونم یکی دیوونه تر از من!

وحید - اتنا چرا اینطوری می کنی؟ بذار بیان بعد بگو نه!

- چه بیان چه نیان من میگم نه!

با کلی بدبختی بالاخره راضیم کردن که تو این مجلس بشینم ... 10 دقیقه ای میشد که اومده بودن ولی من اون شاه دومادو روایت نکرده بودم ... می گفتن نمیشناسمش ... کی می تونه باشه؟

منو اتوسا تو اشپزخونه بودیم و چایی می ریختیم ... وقتی تموم شد روسریمو درست کردم و خواستم از در اشپزخونه برم بیرون که اتوسا گفت:

- اتنا چادر!

- ول کن بابا حوصله داری!

- زشته بابا الان مامان پسره میگه این دختر چقد بی حیاست!

- خب بگه به من چه ... من که قرار نیست عروسش بشم

دیگه چیزی نگفت و منم سینی به دست وارد شد... و وارد شدنم همانا و مات بردنم همانا!

امیرعلی اینجا چیکار می کرد؟

یه نگاه دور تا دور خونه چرخوندم ... 4.5 نفر بودن ... یه خانوم میانسال و یه پیرمرد و با 2 تا پسر جوون و یه خانوم جوون ... یکی ازون پسرا امیرعلی بود و پسر بعدی شباهت زیادی با امیرعلی داشت که حدس زدم باید داداشش باشه ...اما اون دختر جوون هیچ شباهتی به اون خانواده نداشت و احتمالا عاطفه بود ... با قدمای لرزون رفتم طرفشونو سنی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چایی رو بهشون تعارف کردم ... هر دو تا پسر خونسرد بودن و سر به زیر ... احتمالا برای داداشش اومده بودن خواستگاری ... خودش که خب با اون دختر که به احتمال زیاد عاطفه بود ازدواج کرده بود ... همونجا به خودم اعتراف کردم که اگه به جای داداشش خودش طالب من بود قطعا جوابم مثبت بود ... حیف شد!

وقتی همه چایی برداشتن سینی رو برگردوندم تو اشپزخونه و خودمم برگشتم تو پذیرایی ... یه 10.15 دقیقه ای به صحبت های متفرق گذشت تا اینکه بالاخره بحث به ازدواج کشیده شد ... در تمام مدتی که صحبت می کردن من سرم پایین و حرفی نمیزدم ... یعنی حرفی نداشتم که بزنم ... تا اینکه اون پیرمرد که فهمیدم پدربزرگشه رو به جمع گفت:

- به نظرم بهتره این 2 تا جوون برن و سنگاشونو وا بکنن

مامان هم گفت:

- اتنا جان اقا رو راهنمایی کن

از جام بلند شدم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم که ببینم کدوم یکی ازون 2 تا داداش دنبالم میاد رفتم سمت حیاط ... انتظار داشتم که داداش امیرعلی بیاد تو حیاط اما درکمال تعجب خودش اومد ... قلبم داشت از جاش درمیومد ... یه پیرهن خیلی سفید تنش بود با یه شلوار مشکی ... سرمو تا جایی که میشد پایین گرفته بودم که گفت:

- بهتون نمیاد خجالتی باشید

سرمو بلند کردمو یه تای ابروم رفت بالا ... به جای اینکه جوابشو بدم گفتم:

- شما مگه با عاطفه ...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- منو نخواست

- تو می خواستیش؟

نمی دونم چرا این حرفا رو میزدم ... عقلمو قلبم قاطی شده بود

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دل به دل راه داره

منظورشو نفهمیدم ... ترجیح دادم که این بحثو ادامه ندم و به جاش گفتم:

- قرار بود بعد از جواب عاطفه برید جبهه ... چیشد؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- خب حالا بعد از جواب شما میرم

- اگه من بگم که نرید چی؟

زل زد تو چشمام ... چند دقیقه فقط نگاهم کرد و گفت:

- این یعنی جوابت مثبته؟

- هر چی خانوادم بگه ... فقط یه سوال ... ادرس خونه رو از کجا اوردین؟

یه لبخند زد و گفت:

- اگه یادت باشه برای مراسم پدرت هم اومده بودم ... دوستم پدرتونو میشناخت ... وقتی فهمیدم داره میره تشیع جنازه باهاش اومدم که فهمیدم اون مرد پدر شماس ... ادرسم از همون دوستم گرفتم

***

مراسم عقد و عروسی خیلی زود برگزار شد ... به درخواست مامان قرار شد قبل از زایمانش این عروسی برگزار بشه ... باورم نمیشد که دارم ازدواج می کنم ... اونم با کی؟ ... کسی که 2 روز عذابش دادم که یه سیب ناقابلو بهش حلال کنم ... با خودش چی راجع به من فکر کرده بود که خواست من همسرش بشم الله اعلم

2ماه بعد از عروسی هم مامان فارغ شد ... یه پسر کاکل زری نچندان کوچولو ... قربونش برم 4 و 700 بود وزنش ... به سلیقه وحید اسمشو گذاشتیم نوید ... بیشتر شبیه بابا بود ... خدا بیامرز رفت ولی جای خودش یکیو فرستاد ... منم 3 ماه بعد از عروسیم فهمیدم که باردارم ... امیرعلی که دیگه علی صداش می کردم عین پروانه دورم می چرخید ... با پیشرفت علم و وارد شدن دستگاهای جدید فهمیدم که 2قلو باردارم و این علی رو بیشتر هیجان زده می کرد ... اسماشونو گذاشتیم فرناز و فریناز ... بعد از بدنیا اومدن بچه ها زمزمه های علی برای رفتن به جبهه شروع شد ... اصلا دلم نمی خواست الان که زندگیم به بهترین نحوه خودش بود با شهادت علی خراب بشه ... به خاطر همین سرسختانه رو حرف خودم ایستادم و از رفتنش جلوگیری کردم و موفق هم شدم.

" بعد از خوندن جریان اشنایی پدر و مادرش لپ تاپشو بست و از اتاقش زد بیرون ... کیارمین با پسرشون ایلیا مشغول بازی بود و با دیدن ارغوان بهش گفت:

- خب؟

- خب که خب!

- نوشته های مادر زنم قابل قبول سرکار بود؟

ارغوان لبخندی زد و گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

- اخ که اگه بدونی چجوری اشنا شدن شاخ درمیاری ... مامان منم تو زمان خودش فتنه ای بوده ها!

کیارمین لبخند خوشگلی زد و رو به ایلیا گفت:

- بمیرم واسه پسرم که قراره 20 سال دیگه گیر یکی از همین فتنه ها بیوفته!

ارغوان با لبخند رو لبش رفت سمت پنجره و به دختر پسرایی که تو پارک رو به رو بودن خیره شد.

ایلیا که 5 سالش بود گفت:

- بابا فتنه یعنی چی؟

کیارمین خندید و در حالی که به ارغوان اشاره می کرد گفت:

- یکیش همین مامان خانومته!

ارغوان چشم از پارک گرفت و چشم غره ای به کیارمین رفت و با غیض گفت:

- کیـــــــــــا!

صدای خندشون فضا رو پر کرد و ارغوان با خودش فکر کرد که چقد این پدر و پسر و دوست داره!

دوباره به پارک نگاه کرد و این بار عطر نفس های همسرشو کنارش لمس کرد ... کیارمین زیر گوشش زمزمه کرد:

- درد ما را

روی او

درمان بوَد

ارغوان روی پنجه هاش بلند شد و گونه ی زبر همسرشو بوسید

کیارمین نفسشو بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

- الهم عجل الولیک الفرج"

پایان 92/7/25

یک رمان کوتاه بود که موضوعش رو دوست داشتم

اگه رمان قبلیم رو خونده باشین براتون جذاب میشه

تو پست اولم گفتم که بی ربط به مردی شبیه من نیست

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تعداد خواننده هاش خیلی کمتر بود اما من دوست داشتم که اینو بنویسم و نوشتم که اگه نمی نوشتم می موند تو گلوم

به هر حال ازتون ممنونم

یا حق